

## فصل چهارم:

## کتاب ها و نخستین تصادم ها

طبیعت و انسان ها نه تنها در دوران مدرسه، بلکه در سال های بعدی ایام جوانیم نیز جای کوچک تری را در زنده گانی معنوی من می گرفتند تا کتاب خواندن و اندیشیدن. با وجود این که در ده به دنیا آمده بودم به طبیعت علاقه ای نداشتم. دقت در احوال طبیعت و فهمیدن آن دیرتر، هنگامی که فصلی از جوانیم را پشت سر گذاشته بودم، در من بیدار شد. انسان ها از ذهن من مانند سایه هائی تصادفی می گذشتند. من یا در خود می نگریستم و یا به کتاب روی می آوردم که در آن نیز خویشتن یا آینده ی خود را می جستم.

من خواندن را از سال ۱۸۸۷، هنگامی که موسی فیلیپویچ به یانوفکا آمده و یک بسته کتاب هم راه آورده بود، آغاز کردم. در میان این کتاب ها مجموعه ای از آثار تولستوی نیز بود. وارد شدن در جهان کتاب در آغاز بیشتر با رنج توأم بود تا لذت.

هر کتاب موانع تازه ای به هم راه داشت: کلمات ناشناس، مناسبات غیرقابل فهم، مرز در حال نوسان بین واقعیت و فانتزی. معمولاً کسی نبود که به تواند اشکالات مرا رفع کند. گمراه می شدم، از نو شروع می کردم، دوباره کتاب را کنار می گذاشتم، باز آن را به دست می گرفتم. شادمانی مبهم دانستن با بیمی

که از برخورد با آن چه ناشناس است پیدا می شود در هم می آمیخت. شاید به توان کتاب خواندن آن روز مرا با عبور شبانه از میان استپ مقایسه کرد: صدای چرخ ها، آواز هائی که یک دیگر را قطع می کنند، تپه هائی که از میان تاریکی سرک می کشند، همه چیز آشنا ولی در عین حال غریب به نظر می آمد. چه خبر است، کیست که می راند و چرا؟ حتی پیدا نیست که خودت به کجا می روی، به عقب یا به جلو. ولی هنگام خواندن کسی نیست که مثل عمو گریگوری در وقت عبور از استپ به گوید: گاری چی های ما هستند که مشغول حمل غله اند.

البته در ادسا کتاب خیلی فراوان تر بود و من با هدایت های نیک خواهانه، با ولع کتاب می خواندم. مرا می بایست به زور به گردش می بردند. در بین راه درباره ی، خوانده هایم فکر می کردم و باز به شتاب به سوی کتاب ها باز می گشتم. شب ها پیش از خواب، اصرار می کردم که یک ربع ساعت بیشتر به من فرصت به دهند یا دست کم پنج دقیقه که فصل ناتمام را به پایان به رسانم. از این بابت هر شب کشمکش داشتیم. اشتیاق بیدار شده ی دیدن، دانستن، احاطه یافتن، در بلع خسته گی ناپذیر سطور چاپ شده مفری یافته بود. می خواستم از چشمه ی لایزال سخن سیراب گردم.

بلند کتاب خواندن در نخستین سال های زنده گانیم در ادسا، در فاصله ی بین کار روزانه و خواب، از جمله بهترین ساعت ها، یا بهتر به گویم، نیم ساعت ها بود. موسی فیلیپویچ اغلب پوشکین یا نکراسوف می خواند. ولی فانی سولومو نوفنا سر ساعت معین می گفت:

«لیووشکا، وقت خوابیدن توست.» موسی فیلیپویچ تأییدکنان می گفت: «آره پسرم باید خوابید.» من خواهش کنان می گفتم: «پنج دقیقه ی دیگر.»

درخواستم تصویب می شد. سپس خداحافظی می کردم و با خود می گفتم ای کاش می توانستم تمام شب را گوش به دهم. ولی سرم را به زمین نگذاشته به خواب می رفتم. یک دختر دانش آموز کلاس هشتم، سوفی، که خویشاوندی دوری نیز با ما داشت، چند هفته ای به خانه ی اسپنزر آمده بود تا بیماری مخمله کی که یکی از اعضای خانواده اش دچار آن شده بود به وی سرایت نکند. دختری با استعداد و کتاب خوانده بود ولی اصالت و شخصیت استواری نداشت. بعدها یک سره پژمرد. من شیفته اش شده بودم و از وجودش هر روز بهره ای می بردم و خودم را در برابرش هیچ می پنداشتم. برنامه ی امتحانی او را پاک نویس می کردم و خدمات دیگری برایش انجام می دادم. در عوض، دختر دبیرستانی بعدازظهرها، هنگامی که همه به استراحت می پرداختند، برایم کتاب می خواند، و ما با هم یک قطعه ی منظوم فکاهی ساخته بودیم به نام «سفر به کره ی ماه». من در این کار همواره ابتکار خود را از دست می دادم. با کوچک ترین اشاره ای، هم کار بزرگ ترم فکرم را می قاپید، آن را می پروراند و قافیه ها را به راحتی می بافت و شعر آماده می شد. من لنگ لنگان به دنبال او می رفتم. چون قرنطینه ی شش هفته ای به پایان رسید و سوفی به خانه برگشت من خود را بزرگ تر احساس کردم.

آشنای جالب توجه تر خانواده اسپنزر، سرگی ایوانویچ سیچفسکی، روزنامه نگار، رمان نویس و مترجم آثار شکسپیر بود. آدمی بسیار با استعداد ولی می خواره بود. به علت می خواره گی در برابر انسان ها و حتی کودکان احساس تحقیر می کرد، و ناراحتی وجدان داشت. فانی سولومونوفنا را از کودکی می شناخت و او را فانیوشکا خطاب می کرد. سرگی ایوانویچ از روز اول به من علاقه پیدا کرد. پس از این که از دروس مدرسه ی ما جویا شد به

من تکلیف زیر را داد: «شاعر و کتاب فروش» پوشکین و «شاعر و مردم» نکراسوف را مقایسه کنم. خشکم زد. اثر دوم را اصلاً نمی شناختم، ولی بیشتر از سیچفسکی «نویسنده» می ترسیدم. همین کلمه ی نویسنده به تنهائی برای من چون ارتفاعات دست نیافتنی بود.

سرگی ایوانویچ گفت: «صبر کن الان می خوانیم» و شروع به خواندن شعر کرد. خیلی قشنگ می خواند «خوب، فهمیدی حالا به نویس.» مرا با اتاق کار بردند، پوشکین و نکراسوف کاغذ و قلم به دستم دادند. آهسته ولی با حالتی توأم با درمانده گی به فانی سولومونوفنا گفتم: «نمی دانم چه به نویسم، نمی توانم به نویسم.» او دست به سرم کشید و با صدائی ملایم جواب داد: «نترس، هر چه فهمیدی، به نویس.» من کمی آرام گرفتم، یعنی غرور بیم زده ام را آرام ساختم و شروع به نوشتن کردم. پس از تقریباً یک ساعت صدایم زدند. من صفحه ی بزرگی را که تمام آن را سیاه کرده بودم با ترس و لرزی که هیچ گاه در مدرسه احساس نکرده بودم به دست «نویسنده» دادم. سرگی ایوانویچ نگاهی سطحی به نوشته انداخت، سپس برقی از چشمانش جهید و گفت: «اوه، به بینید چه نوشته است، چه پسر نازنینی...» و به صدای بلند خواند: «شاعر با طبیعتی که دوستش داشت زنده گی می کرد و هر نغمه ای از آن، چه شاد و چه غمگین، در روحش انعکاس می یافت.» سرگی ایوانویچ انگشتش را بلند کرد: «چه زیبا نوشته است، هر نغمه ای از آن چه شاد و چه غمگین، در روحش انعکاسی می یافت.» این کلمات آن چنان در دلم جا گرفت که آن را برای همیشه به خاطر سپردم.

سرگی ایوانویچ سر ناهار خیلی شوخی می کرد، خاطرات خود را باز می گفت، یک گیلان سرحال می آوردش. ودکا برای او همیشه آماده بود. گاه

به گاه به من نگاه می کرد و می گفت: «چقدر قشنگ نوشته ای، دلم می خواهد ترا به بوسم.» دهان و سبیل خود را با دستمال سفره خوب پاک کرد، از جای برخاست و با گام های ناستوار دور میز گشت. گویی زیر ضربات یک فاجعه، اگر چه فاجعه ای دل پذیر، قرار گرفته ام. موسی فیلیپویچ آهسته به من گفت «لبووشکا پاشو و به طرفش برو.» پس از غذا سرگی ایوانویچ «رؤیای پوپوف» را ازبر خواند. من سراپا گوش بودم و محو تماشای آن سبیل های خاکستری که این طرفه ها از آن بیرون می آمد. حالت نیمه مست نویسنده به هیچ وجه از قدرت وی در چشم های من نمی کاست. کودکان توانانی بسیار برای تجرید دارند.

گاهی، پیش از تاریک شدن هوا، موسی فیلیپویچ با من به گردش می رفت. اگر سر حال بود، از هر دری سخن می گفت. یک بار محتوی اپرای «فاوست»<sup>۱</sup> را که خیلی دوست داشت برایم تعریف کرد. من با ولع به سخنانش گوش می دادم و آرزو می کردم که خود نیز این اپرا را به چشم ببینم. از لحن گفتار گوینده دریافتم که موضوع به نقطه ی باریکی نزدیک می شود. من در اضطراب گوینده سهیم بودم و می ترسیدم که ادامه ی مطلب را نشنوم. ولی موسی فیلیپویچ به خود آمد و گفت: «بله، گرشنن قبل از ازدواج کودکی به جهان آورد...» پس از این که از این مانع دشوار گذشتیم، احساس آسودگی کردیم و حکایت تا پایان گفته شد.

من گلو درد داشتم و با گلوی بسته «الیور تویست» دیکینز را می خواندم. جمله ی پزشک در زایشگاه که «زن حلقه ی زناشویی به انگشت ندارد»، مرا سرگردان کرده بود، از موسی فیلیپویچ پرسیدم: «این یعنی چه، موضوع به

۱- اثر معروف گوته. م.

انگشتر چه ربطی دارد؟»-- «یعنی، اگر آدم متأهل نباشد، حلقه ی زناشویی ندارد.» من یاد گرتش افتادم. سرنوشت الیور تویست در تصور من از یک حلقه، از حلقه ای که وجود نداشت، شروع به نشو و نما کرد. مناسبات نامشروع انسانی از جهان کتاب به آگاهی من وارد شد و آن چه پیش از آن در جهان واقعیت اغلب به شکل خشن و ناستوده دریافتی بودم اینک می دیدم که در دنیای ادبیات اصالت یافته و بر سطحی والاتر قرار گرفته است.

در آن زمان انتشار کتاب «قدرت تیره گی» تولستوی غوغایی به پا کرده بود. همه جا صحبت از این کتاب بود. «پوبدونوسف» الکساندر سوم را بر آن داشت تا نمایش این قطعه را در تماشاخانه ها ممنوع کند. می دانستم که موسی فیلیپویچ و فانی سولومونوفنا، هنگامی که مرا روانه ی خواب می کردند، در اتاق مجاور مشغول خواندن این درام می شدند: صدای آن دو را می شنیدم. پرسیدم: «اجازه دارم آن را به خوانم؟» پاسخی قاطع به من داده شد: «نه، عزیزم، هنوز برای تو کمی زود است،» بدانسان که دیگر دنبال مطلب را نگرفتم. ولی به زودی کشف کردم که کتاب در ایوانی که می شناختم قرار دارد. از غیبت بزرگ ترها استفاده کردم و در چند روز درام تولستوی را خواندم. اما این کتاب تأثیری را که به ظاهر روی تربیت کنندگان من گذاشته بود در خودم نگذاشت. صحنه های تراژیک مانند خفه کردن بچه و گفت و گو درباره ی شکستن استخوان ها را نه به عنوان واقعیتی وحشت ناک، بلکه به منزله ی فانتزی صحنه ی تئاتر تلقی کردم. بهتر به گویم، از این کتاب چیزی دست گیرم نشد. در ایام تعطیل روی اشکاف کهنه ای کتابه کی که برادر بزرگ ترم زمانی از یلیزوتگراد آورده بود کشف کردم. چون کتاب را گشودم بی درنگ احساس کردم که محتوای آن خارق العاده و اسرارآمیز است.

آری این گزارشی بود از محاکمه ای که به علت قتل یک دختر کوچک انجام گرفته بود. هنگام خواندن کتاب که پُر بود از جزئیات حقوقی و پزشکی، گویی در جنگلی که درخت های آن را روشنایی خیال انگیز ماه نیمه روشن کرده است راه گم کرده ام. ولی این حالت به زودی مرتفع شد. آری روح انسانی، به ویژه روح کودک، سپرها، ترمزها و دستگاه های ویژه خنثی کننده ضربه ی خود را دارد که مانند یک دستگاه پیچیده ولی منظم از تکان های شدید و ناهنگام پیش گیری می کند.

زمانی که هنوز در کلاس مقدماتی بودم برای نخستین بار به تناتر رفتم. تأثیری که با خود از تماشاخانه به بیرون آوردم مهیب بود و توصیف ناپذیر. مرا به همراه فراش مدرسه گریگوری کولود به نمایشی اوکرائینی فرستادند. من با رنگی چون گچ سفید- گریگوری بعداً این را برای فانی سولومونوفنا تعریف کرده بود- جلو پرده نشسته بودم و یک شادمانی تحمل ناپذیر آرام می داد، در آنراکت ها از جایم تکان نخوردم که خدای نکرده چیزی را از دست به دهم. در پایان، یک کمدی یک پرده ای روی صحنه آورده شد.

هیجان درام به توفانی از خنده منجر شد. تمام تنم از خنده می لرزید. سرم را به عقب می بردم و دوباره چشمانم را به صحنه می دوختم. در خانه، موضوع نمایش نامه ی کمدی «موجر شیپور به دست» را تعریف کردم و جزئیاتی را نیز بدان افزودم تا توفان خنده ای را برانگیزم که خود دیده بودم، ولی به نحو دردناکی دریافتم که به هدف خود دست نیافتم. موسی فیلیپویچ با عتابی تلویحی پرسید: «از نازارستودولیا هیچ خوشت نیامد؟» من رنج های نازار را به یاد آوردم و پاسخ دادم: «چرا، چرا، آن زیبایی خاصی داشت.»

پیش از آن که به کلاس سوم به روم مدتی نزد عمویم در نزدیکی ادسا به بیلاق رفتم. در آن جا یک نمایش عشقی دیدم که در آن کروگلیاکوف، یکی از هم مدرسه ای های من، نقش نوکر را بازی می کرد. او بچه ای لاغر، کک مکی و به شدت بیمار بود و چشمانی باهوش داشت.

دست از دامنش بر نداشتم و التماس کردم که قطعه ای را نیز با من بازی کند. «شوالیه ی خسیس» پوشکین را انتخاب کردیم. به من نقش پسر و به کروگلیاکوف نقش پدر داده شد. من خود را یک سره به دست وی سپردم و تمام روز اشعار پوشکین را از بر می کردم. چه اضطراب پُر لذتی. ولی به زودی همه ی نقشه های ما به هم خورد. والدین کروگلیاکوف بازی تناتر را به علت وضع مزاجی بدش برای او قدغن کردند. هنگامی که مدرسه دوباره شروع شد، او فقط هفته های نخست در مدرسه آفتابی شد. هربار جلو در خروجی مدرسه به انتظارش می ایستادم تا با وی مکالمه ی ادبی به کنم. ولی کروگلیاکوف دیگر پیدایش نشد. شنیدیم که بیمار است و چند ماه بعد خبر آوردند که به بیماری سل در گذشته است.

افسوس تناتر چند سالی بر من فرمان روانی کرد. بعدها علاقه ام به اپرای ایتالیایی جلب شد که ادسا از آن به خود می بالید. در کلاس ششم که بودم تدریس خصوصی را تنها بدین علت پذیرفتم که به توانم برای تناتر پول گرد آورم. ماه ها چند عاشق خاموش خواننده ی اول اپرا بودم که نام اسرارآمیز «جوزپینا اوگست» داشت و گویی از آسمان به صحنه ی تناتر ادسا فرود آمده بود.

من اجازه نداشتم روزنامه به خوانم، ولی در این مورد سخت گیری نمی شد. کم کم حق روزنامه خواندن، خاصه بخش هنری آن را، به دست آوردم. تناتر و

به ویژه اپرا مورد توجه شدید مطبوعات ادسا قرار داشت و گروه بندی افکار عمومی نیز بر همین اساس انجام می گرفت. فقط در این زمینه بود که روزنامه ها اجازه داشتند اندک حرارتی از خود نشان دهند.

آن روزها طالع دوروشویچ منتقد هنری بالا بود. وی، با آن که درباره ی مسائل کم اهمیت که گاه به پیشیزی هم نمی ارزید، می نوشت، در اندک مدتی فرمان روای همه ی افکار شد. بی شک شخصی صاحب قریحه بود و در بخش هنری که به اقتضای سرشتش کم خطر است، درجه ی اطمینانی را در شهر ادسا می گشود که در فشار «سلنونی دوم» قرار داشت. من، ناشکیبا خود را روی روزنامه ی صبح می انداختم و دنبال امضای دوروشویچ می گشتم. پدران آزادمش و معتدل آن روز، در اشتیاق خواندن مقالات وی با پسرای که هنوز فرصت بی اعتدالی به چنگ نیاورده بودند، شریک می شدند.

عشق به سخن گاه کاهش یاب و گاه فزونی گیر، ولی همیشه استوار، از پیشترین روزگار جوانیم با من هم راه بوده است. گروه نویسنده گان، روزنامه نگاران و هنرپیشه گان برای من تشکیل جهانی را می دادند که تنها برگزیده گان بدان راه داشتند.

ما، در کلاس دوم دست به انتشار مجله ای زدیم. من در این باره زمانی دراز با موسی فیلیپویچ به مشورت پرداختم و او پیشنهاد کرد که آن را «قطره» نام به گذاریم. اما حکمت این نام: کلاس دوم دبیرستان ما قطره ای به اقیانوس ادبیات جهان می ریخت. من در این باره شعری ساختم که در عین حال برنامه ی کارمان را نیز توضیح می داد. در این مجله اشعار و حکایاتی به چشم می خورد که همه از من بود. روی جلد را طراحی با نقش های پیچیده می آراست. یکی از شاگردان پیشنهاد کرد «قطره» به کریشانوفسکی نشان

داده شود. این رسالت را «ژی» دانش آموز به عهده گرفت که نزد کریشانوفسکی منزل داشت. او وظیفه ی خود را به بهترین وجه ادا کرد. از جای برخاست، به تریبون نزدیک شد. با دست هائی استوار «قطره» را روی آن گذاشت، مؤدبانه تعظیم کرد و با گام هائی محکم به جای خویش بازگشت. همه خشکشان زده بود.

کریشانوفسکی روی جلد را نگاه کرد، با سیبل، با ابروها، با ریش حرکاتی کرد و شروع کرد برای خودش خواندن. در کلاس سکوت مطلق حکم فرما بود و فقط صدای ورق خوردن صفحات «قطره» به گوش می رسید. سپس کریشانوفسکی از جا برخاست و شروع کرد «قطره پاک» مرا با حالت و احساس خواندن و پرسید: «خوب بود؟» یک آهنگ گروهی پاسخ داد: «خوب بود.»

کریشانوفسکی که مرا از پشت پرده ی نام مستعار شناخته بود گفت: «بسیار خوب، ولی گوینده نمی داند عروض چیست؟» رویش را به من کرد و ادامه داد: «خوب، بگو به بینم می دانی عروض چیست؟» من اقرار کردم: «نه، نمی دانم.» «پس من توضیح می دهم.» کریشانوفسکی در حالی که چند زنگ دستور زبان را کنار گذاشته بود، اسرار علم عروض را برای شاگردان کلاس دوم فاش ساخت. وی پس از آن گفت: «اما درباره ی مجله، احتیاجی ندارد که شکل مجله داشته باشد - اقیانوس ادبیات را هم به حال خود به گذارید. آن را به عنوان دفترچه ی تمرین تلقی کنید.» زیرا که مجله ی مدارس ممنوع بود. ولی مسأله به شکل دیگری حل شد. جریان آرام تحصیلات دبیرستانی من ناگهان قطع گردید. من از آن مدرسه اخراج شدم.

در زنده گانی من، حتی در سال های کودکی، تصادم هائی نه اندک، وجود داشت که به قول حقوقدان ها براساس حقوق تضییع شده رخ داده بود. این اغلب انگیزه ی نزدیکی یا دوری من از رفیقان بود. شرح همه ی این رخدادها موجب درازی بیهوده ی سخن خواهد شد ولی در دبیرستان دو تصادم مهم تر از معمول روی داد.

بزرگ ترین این برخوردها آن بود که در کلاس دوم با «بورنار» دست داد او یک سویسی بود که فرانسوی اش می خواندند. زبان آلمانی در مدرسه تا حدی می توانست با روسی رقابت کند. در عوض زبان فرانسه به دشواری پیش می رفت. اغلب شاگردان با این زبان در مدرسه آشنا می شدند که برای کولونیست های آلمانی به ویژه دشوار بود. بورنار مبارزه ی بی اماتی را با آلمانی ها آغاز کرده بود. قربانی خشم او واکر بود که به راستی کودن بود. ولی در یک مورد به خصوص، اگر چه نه همه، بلکه بسیاری عقیده داشتند که بورنار بی جهت به واکر نمره ی یک داده است. بورنار اصلاً آن روز عصبانی بود و جیره ی روزانه ی قرص سوءهاضمه را دو برابر کرده بود. شاگردان شروع کردند به هم سقلمه زدن و چشمک زدن و گفتند: «باید یک کنسرت برایش به دهیم.» من آخرین داوطلب این کار نبودم. شاید هم اولین نفر بودم.

از این نوع «کنسرت» ها قبلاً هم تشکیل شده بود، به خصوص برای معلم رسم که به علت حماقت های مودیانه اش محبوبیت نداشت.

تشکیل کنسرت از این قرار بود که در پایان ساعت درس، هنگامی که معلم داشت از در کلاس بیرون می رفت همه شروع می کردیم یک صدا فریاد کشیدن، البته با دهان های بسته تا صاحب صدا شناخته نشود. برای بورنار تا

کنون دوبار کنسرت نواخته بودیم، ولی خیلی آهسته، چون از او می ترسیدیم. این بار جسارتی به هم زدیم. هنوز فرانسوی روزنامه را زیر بغل نرده بود که صدا از ردیف آخر شروع شد و به جلوترین ردیف ها سرایت کرد. من هم به نوبه ی خود از هم راهی دریغ نکردم. بورنار که پایش را از آستانه ی در بیرون گذاشته بود، ناگهان برگشت، تا وسط کلاس آمد در حالی که چهره اش کبود شده بود و چشمانش از خشم برق می زد، بی آن که سخنی به گوید رویاروی دشمن قرار گرفته بود. بچه ها، به ویژه آنان که در ردیف های اول نشسته بودند، قیافه ی معصوم به خود گرفتند. بچه های ردیف آخر به وررفتن با کوله پشتی های خود مشغول شدند، انگار اتفاقی نیفتاده است. او پس از این که لختی ایستاد، مثل دیوانه ای به سوی در برگشت، بدان سان که دامن فراکش چون بادبانی به اهتزاز درآمد. ولی این بار صدای زوزه مانند بچه ها، جور و یک دست بلند شد و فرانسوی را تا درون دالان هم راهی کرد.

در آغاز ساعت بعد بورنار، شوانباخ و «میر» مفتش که شاگردان او را به علت چشم های دریده، پیشانی محکم و کودنیش بین خود چکش می نامیدند، در کلاس حاضر شدند. شوانباخ شروع به سخن رانی افتتاحی کرد. می کوشید در دست انداز افعال روسی گیر نکند. بورنار در انتظار انتقام نفس می زد. میر با چشم های دریده به چهره ی شاگردان خیره شده بود و آن هانی را که به جسارت مشهور بودند فرا می خواند و می گفت: «تو حتماً در این کار دست داشتی.» برخی آرام اعتراض می کردند و برخی دیگر خاموش می ماندند. بدین ترتیب تقریباً پانزده شاگرد به یک تا دو ساعت «حبس» محکوم شدند. بقیه و از جمله من، آزاد شدند، با آن که به نظرم آمده بود که بورنار هنگام خواندن نام ها مرا خوب برانداز کرده بود. من برای آزاد شدن هیچ اقدامی

نکرده بودم. ولی خودم را از روی خودنمایی به عمد هم لو نداده بودم. کلاس را با حسرتی کمابیش ترک گفتم، چه با دیگران محبوس ماندن به نظرم خالی از تفریح نمی آمد.

فردا صبح که به مدرسه آمدم جریان دیروز را تقریباً از یاد برده بودم. دم در یک هم شاگردی از گروه تنبیه شده گان انتظارم را می کشید: «گوش کن، امروز کاری دستت خواهند داد. دیروز دانیلوف چغلی ترا، به میر کرد. میر هم بورنار را آورد، بعد هم مدیر آمد. آن ها تحقیق کردند به بینند تو بانی این کار بوده ای یا نه.»

عضلات قلبم فشرده شد. مبصر کلاس هم سر رسید و گفت: «مدیر شما را می خواهد.» این که مبصر جلو دروازه ی مدرسه در انتظار من بود، و لحن حرف زدنش، هیچ کدام نشانه ی بشارتی نبود. نشانی اتاق مدیر را از فراش ها پرسیدم. وارد دالانی شدم که تا کنون ندیده بودم و جلو اتاق مدیر ایستادم. مدیر از جلوم رد شد، نگاهی پر معنی به من انداخت و سرش را تکان داد.

من، بیشتر مرده تا زنده، آن جا ایستاده بودم. مدیر دوباره از اتاقش بیرون آمد و انگار که چیزی برای من پرت می کند گفت: «خوب، خوب.» من می فهمیدم که این خوب، خوب، معنی خوبی نمی دهد. پس از چند دقیقه اکثر معلمان اتاقشان را که در مجاورت اتاق مدیر قرار داشت ترک کردند و به کلاس های خود روانه شدند. بیشتر آن ها مرا ندیدند. کریشانوفسکی سلام مرا با نقشی از خطوط صورت پاسخ گفت که گویی می خواهد به گوید: «خوب کاری دست خودت داده ای، برایت متأسفم، اما کاری از من ساخته نیست.» ولی بورنار، پس از این که مؤدبانه به وی سلام کردم، به سوی من آمد.

ریش های خود را که موذی گری از آن می بارید به صورتم نزدیک کرد و گفت: «شاگرد اول کلاس دوم مجسمه ی فساد اخلاق است.» سپس لحظه ای ایستاد و با نفس ناپاکش به چهره ام دمید و تکرار کرد: «مجسمه ی فساد اخلاق»، و بعد سرش را برگرداند و رفت. پس از آن «چکش» سروکله اش پیدا شد و با خوش حالی آشکار گفت: «خوب تو هم از این کارها بلدی، حالا نشانت خواهم داد»، این ها همه روح مرا شکنجه می داد. در کلاس من، کلاسی که دیگر رنگش را ندیدم، درس نمی دادند، بلکه مشغول بازجویی بودند. مدیر، میر و کامینسکی ناظم در مورد مجسمه ی فساد اخلاق کمیسیون تحقیقی تشکیل داده بودند.

جریان از این جا شروع شده بود که یکی از شاگردان محکوم به حبس به میر گفت: «بی خود ما را حبس کرده اند. آن که واقعاً فریاد کشیده بود آزاد شد.» «ب» دیگران را تحریک کرد و خودش هم فریاد کشید. ولی او را گذاشتند به خانه به رود. این ها- کارلسون هم می داند.» میر گفت: «غیرممکن است.» «ب» پسر خوبی است.» ولی کارلسون که بینم کشیش را به من به عنوان باهوش ترین مردان ادسا معرفی کرده بود، حرف های آن شاگرد را تصدیق کرد و پس از او هم چندتن دیگر. سپس میر پی بورنار فرستاد. در کلاس ما ده دوازده نفر لاف زن بودند که از دروغ ابا نداشتند. حالا دیگر خیلی چیزها به خاطرشان می رسید. «ب» سال پیش در زنگ تفریح درباره ی مدیر چنین و چنان گفت. «ب» در کنسرتی که علیه سیمرورسکی ترتیب داده شده بود شرکت داشت. و اگر که تمام معرکه به خاطر او بر پا شده بود، به نحو رقت انگیزی گفت: «همان طور که همه می دانند وقتی که گوستاوو سامولویچ به من نمره ی یک داد، گریه ام گرفت. بعد «ب» نزد من آمد، دست روی

شانه ام گذاشت و گفت: گریه نکن، ما به مشاور عالی مدارس نامه ای می نویسیم که بورنار را بیرون کند.» - «به کی نامه می نویسید؟» «به مشاور عالی» - ممکن نیست، بعد تو چه جواب دادی؟» - «من چیزی نگفتم.» «دانیلوف خودش را قاتی کرد: «آره، آره» «ب» پیشنهاد کرده بود که به اداره ی مدارس استان نامه به نویسیم، ولی نامه ی بدون امضاء، برای این که از مدرسه اخراجمان نکنند. هرکس می بایست زیر نامه فقط یک حرف از اسمش را به نویسند.» بورنار از شوق در پوست نمی گنجید: «خوب، خوب، هرکس فقط یک حرف.» از همه بدون استثنا بازجویی شد. عده ای از شاگردان آن چه واقعیت نداشت، و آن چه را هم که واقعیت داشت، با سرسختی رد کردند، از جمله کوستیا که وقتی که دید دارند چطور به بهترین دوستش، شاگرد اول کلاس خیانت می کنند، به سختی گریست. اینان از طرف دروغ زنان به عنوان دوستان من قلمداد شدند. اکثریت خاموش بود. دانیلوف می خواست در کلاس نقش اول را بازی کند، کاری که نه در آن وقت و نه بعدها بدان موفق شد. من در دالان جلو اتاق مدیر در کنار اشکاف زرد و لاک و الکل شده، مثل جایی خطرناک، ایستاده بودم. متهم کنندگان یکی پس از دیگری برای رو به رو شدن با من فرستاده شدند. کار بدین جا پایان یافت که مرا روانه ی خانه کردند.

«به روید به خانه و به والدین خود به گویند که به مدرسه بیایند.»

«والدین من در ده، خیلی دور، منزل دارند.»

«خوب به سرپرست خود به گویند بیاید.»

من تا دیروز شاگرد اول بی چون و چرا بودم و فاصله ام با شاگرد دوم خیلی زیاد بود. حتی میر هم گمان بد درباره ی من نمی برد. ولی امروز به زیر

افتاده ام و دانیلوف که به تنبلی و فساد معروف است، در انظار همه ی شاگردان کلاس و مقامات مدرسه به من لگد می زند، گناه من چیست؟ این که به سود انسان توهین شده ای که نه نزدیک به من است و نه از او خوشم می آید، شدیداً وارد عمل شده ام؟ این که زیاد به هم بسته گی شاگردان کلاس اعتماد کرده ام؟ هنگامی که راه خانه را پیش گرفته بودم حوصله ی این نوع تعمیم ها و نتیجه گیری ها را نداشتم. با چهره ای پکر و قلبی افسرده، در حالی که بغض گلویم را گرفته بود، همه ی آن چه رخ داده بود بازگو کردم. سرپرستان من، با آن که خود سخت وحشت زده شده بودند، در تسلی من می کوشیدند. فانی سولومونوفنا، بی آن که من به دانم، نزد مدیر، ناظم، کریشانوفسکی و یوچنکو رفت. سعی داشت مطلب را روشن کند، آنان را قانع سازد. به تجارب آموزشی و پرورشی خود استناد کرد. من با کوله پشتی بسته بر روی میز در گوشه ی اتاقم نشسته بودم و تسلی نمی پذیرفتم. عاقبت کار چه خواهد شد؟

مدیر گفت کنفرانسی از معلمان برای بررسی مطلب تشکیل خواهد شد. این به نظر تهدیدآمیز می آمد. کنفرانس تشکیل شد. موسی فیلیپویچ به جلسه رفته بود تا از تصمیم آن ها آگاه گردد. من انتظار بازگشت او را با اضطرابی شدیدتر از آن کشیدم تا بعدها رأی دادگاه تزاری را. در پانین باز شد، گام های آشنا از پله ها بالا آمد. فانی سولومونوفنا نیز از اتاق مجاور وارد شد. من پرده را کمی کنار زدم. موسی فیلیپویچ با صدانی خسته گفت: «غیرممکن است». فانی سولومونوفنا تکرار کرد: «غیرممکن است». موسی فیلیپویچ با صدانی آهسته تر تأیید کرد: «غیرممکن است.» من نگاهی به آن دو انداختم و پرده را کشیدم. در تابستان که فانی سولومونوفنا برای گذراندن تعطیلات به

یانوفکا آمده بود درباره ی من گفت: «او به شنیدن این سخن، کبود شد، به طوری که ترس برم داشت.» گریه نکردم. یک بی آرامی گنگ وجودم را فرا گرفته بود.

شورای دبیران می بایست از سه راه یکی را برگزیند: اخراج از همه ی دبیرستان ها، اخراج از دبیرستان سن پولوس بدون حق بازگشت و اخراج با حق بازگشت. دبیران بر سر راه سوم، یعنی خفیف ترین آن ها توافق کردند. وقتی به یاد می آوردم که پدر و مادر از شنیدن این خبر چه واکنشی نشان خواهند داد، چندشم می شد. سرپرستان من هر آن چه ممکن بود کردند تا آنان را برای شنیدن این خبر آماده سازند. فانی سولومونوفنا نامه ای مفصل به خواهر بزرگ ترم نوشت و یادآور شد که چه گونه خبر را به والدینم به رساند. من تا پایان سال تحصیلی در ادسا ماندم و بعد، مثل همه ی سال های دیگر، برای تعطیلات به خانه برگشتم. شب ها که پدر و مادرم به خواب می رفتند برای خواهر و برادر بزرگ تر جریان واقعه را توصیف می کردم و خود در جلد دبیران و شاگردان می رفتم. برادر و خواهرم هنوز سال های مدرسه ی خود را خوب به خاطر داشتند. گاهی سر تکان می دادند و گاهی از توصیف من خنده ی شان می گرفت. خواهرم در میان خنده ناگهان به گریه می افتاد، سرش را روی میز می گذاشت و هق و هق گریه می کرد. قرار بر این شد که من یکی دو هفته به سفر به روم تا خواهر در غیاب من همه چیز را به پدر به گوید. خواهر خود از اندیشیدن به مطلب احساس دلهره می کرد. پدرم، پس از عدم موفقیت برادر بزرگ تر، همه ی امیدش را به من بسته بود. نخستین سال های مدرسه از موفقیتی کامل حکایت می کرد و اینک تمام موفقیت های به دست آمده داشت از کف می رفت.

چون پس از هشت روز با دوستم گریشا از سفر برگشتم، به زودی دریافتم که موضوع آفتابی شده است. مادر با خوش روئی با گریشا رو به رو شد، ولی مرا کاملاً ندیده گرفت. در عوض پدر طوری با من رفتار کرد که گویی اتفاقی نیفتاده است. در یک روز گرم که از کشت گاه برگشته بود و در دالان خنک خانه استراحت کرده بود در حضور مادرم ناگهان گفت: «خوب بگو به بینم چطور برای مدیریت سوت کشیدی؟ این جور، با دو انگشت در دهان؟» دو انگشتش را به دهان گذاشت و خندید.

مادر حیرت زده گاه به من و گاه به پدر نگاه کرد. در چهره ی او خنده و غیظ با هم در نبرد بودند. به این ساده گی از موضوعاتی چنین وحشت ناک حرف می زنند؟ ولی پدر به بازجویی ادامه داد: «نشان بده به بینم، چطور سوت کشیدی؟» همان طور می خندید. با وجود گرفته گی خاطر از اندیشه ی این که چطور یک شاگرد، آن هم شاگرد اول کلاس، جرأت کرده بود برای مقامات عالی سوت به کشد خوشش آمده بود. من بیهوده می کوشیدم او را قانع کنم که مسأله بر سر سوت کشیدن نبود، ولی پدر هم چنان بر سوت کشیدن پافشاری می کرد. کار بدین جا کشید که مادر شروع کرد به گریستن.

من در تابستان اصلاً در اندیشه ی آماده کردن خود برای امتحان نبودم. آن چه رخ داده بود برای مدتی لذت آموختن را از من گرفت. تابستانی خالی از آرامش، پر از دعوا و جار و جنجال را گذراندم و دو هفته به امتحان مانده به ادسا برگشتم. در این جا هم با میل کار نمی کردم. از همه بیشتر در زبان فرانسه زحمت می کشیدم. ولی بورنا در امتحان فقط به چند سؤال سطحی بسنده کرد. دبیران دیگر از او هم کمتر سؤال کردند. من به کلاس سوم رفتم.

در آن جا اکثریت هم کلاس هانی را باز یافتم که به من خیانت کرده بودند، از من دفاع کرده بودند، و یا خود را محتاطانه کنار کشیده بودند.

این امر مدت ها مناسبات شخصی مرا تعیین کرد. من با خیلی ها حرف نمی زدم که هیچ، سلام علیک هم نمی کردم. ولی در عوض با آنان که در موقعیت دشوار جانم را گرفته بودند طرح دوستی محکم تری ریختم.

این نخستین آزمایش به اصطلاح سیاسی من بود. این گروه بندی که بر سر آن حادثه ی کوچک پدید آمده بود: حسودان و ناجوان مردان در یک سو، جوان های رگ و دلیر در سوی دیگر و توده ی بی طرف و در حال نوسان در میان آن دو- این گروه بندی پس از آن نیز کاملاً از بین نرفت. من این گروه بندی را در زنده گانی بعدیم بارها و در شرائط متفاوت به چشم دیدم.

هنوز برف ها را از خیابان ها نروفته بودند، ولی هوا گرم بود. بام ها، درخت ها و گنجشک ها، بهار را تنفس می کردند. شاگرد کلاس چهارم راه خانه را در پیش گرفته بود و برخلاف مقررات، یک بند کوله پشتی را به علت پاره شده سگک در دست داشت. پالتو بلندی را که به تن داشت زیادی، غیرلازم و سنگین می دید که عرقی سبک بر بدنش می نشاند. در آن پسر آرزویی موج می زد. او همه چیز را و خود را در روشنائی تازه ای می دید. آفتاب بهار به وی هشدار می داد که چیزی تواناتر و بزرگ تر از دبیرستان، مدیر، کوله پشتی برخلاف مقررات، آموختن شطرنج، خورد و خوراک و حتی کتاب خواندن و تئاتر، خلاصه زنده گی روزمره وجود دارد. آرزوی آن ناشناخته و فرمان روا که در ماورای فرد قرار دارد، همه ی وجود آن پسر را دربر گرفت، در رگ و پوست او نفوذ کرد و در وی درد شیرین بلوغ را بیدار ساخت.

او که آهنگ یک موسیقی دردناک در شقیقه هایش شنیده می شد به خانه آمد. کوله پشتی را روی میز انداخت، روی تختخواب خوابید و سرش را میان بالش فشرد و شروع کرد به گریستن. برای توجیه گریه اش صحنه های غم انگیزی را از کتاب ها و از زنده گانی خود به خاطر می آورد و اشک اشتیاق بهار می ریخت. چهارده ساله بود.

پسرک از کودکی به بیماری معده و روده مبتلا بود که در همه ی دوران زنده گانیش از او دست بر نداشت. ناچار بود همیشه دوا به خورد و پرهیز کند. هر تکان عصبی در روده اثر می کرد، و وقتی که به کلاس چهارم رفت، بیماری چنان شدت یافت که مانع درس خواندن شد. پس از یک دوران طولانی و بی نتیجه ی استراحت، پزشکان چنین رأی دادند: بیمار باید به ده فرستاده شود. رأی پزشکان آن وقت در من بیشتر تولید رضایت کرد تا اندوه. می بایست موافقت والدین را هم جلب کرد.

گذشته از این می بایست معلمی خصوصی هم پیدا کرد تا یک سال عقب نمانم. این یعنی هزینه اضافی و هزینه ی اضافی هم در یاتوفکا مورد پسند نبود. ولی کارها به کمک موسی فیلیپویچ رو به راه شد. دانشجوی سابق «گ» را به عنوان معلم یافتند. او آدمی بود کوچک با زلف های قشنگ که در حوالی شقیقه سفید شده بود. آدمکی بود خودنما، پُرگو و بی شخصیت، با آموزش نیمه دانشگاهی و از قماش آدم های بدبیار. شعر می ساخت و حتی یکی از روزنامه های ادسا دو شعر هم از او چاپ کرده بود. او هر دو شماره ی روزنامه را همیشه هم راه داشت و آن را همه جا نشان می داد. مناسبات او با من توأم با خلجان بود و متمایل به بدتر شدن. در آغاز خیلی خودمانی با من رفتار می کرد و گاه بی گاه می گفت که می خواهد دوست من

باشد. بدین جهت عکس دختری را به من نشان داد به نام کلودیا و از روابط پیچیده ی خود با وی سخن می گفت. پس از چندی رفتاراش ناگهان تغییر کرد و خواستار احترامی شد که شاگرد به معلم می گذارد.

این کشمکش های بی معنی پایان بدی داشت: یک دعوی توفانی و قطع رابطه ی کامل. با این همه این مردک شقیقه خاکستری مرا به اسرار رابطه با یک زن واقف کرد، زنی که در عکس زیبا بود. من خود را بزرگ تر احساس می کردم.

در کلاس های بالاتر به جای کریشانوفسکی، گاموف ادبیات درس می داد. او از کریشانوفسکی هم جوان تر و هشلهف تر بود. آدمی بود خیلی نزدیک بین، زود رنج، تنی که در آن اثری از حرارت نبود و روحی که در آن عشق به رشته ای که درس می داد دیده نمی شد. ما، کسالت آمیز، از پی او از فصلی به فصل دیگر می رفتیم. گاموف علاوه بر این خیلی وقت نشناس بود و بازدید از کارهای کتبی ما را تا آن جا که ممکن بود به تعویق می انداخت.

در کلاس پنجم چهار انشاء اجباری بود. من بدین درس علاقه ی روزافزونی در خود می دیدم. نه تنها کتاب هانی را که معلم گفته بود، بلکه آثار دیگر را نیز می خواندم. گفتارهای دیگران را یادداشت و نقل می کردم در جمله ها دخل و تصرف می کردم و اصولاً باشوقی فراوان کار می کردم و کوشش من در سرحد دست بردهای ادبی متوقف نمی ماند. غیر از من، در کلاس شاگردان دیگری نیز بودند که انشاء را به عنوان تکلیفی شاق و مزاحم تلقی نمی کردند. شاگردان کلاس پنجم، با اضطرابی زیاد، برخی با دغدغه ی خاطر، و برخی دیگر با امیدی فراوان، در انتظار نمره های انشاء بودند، یک انتظار بی نتیجه. این جریان در ثلث دوم هم تکرار شد. انشاء ثلث سوم را آن قدر مفصل نوشتم

که بالغ بر یک کتابچه تمام شد. دو هفته، سه هفته گذشت و خبری نشد. محتاطانه به گاموف تذکر دادم. ظفره رفت. زنگ بعد، ژابلونوفسکی که از انشاء نویسان ساعی بود مستقیماً گاموف را مخاطب قرار داد و گفت: «چرا از سرنوشت انشاهای ما خبری نیست، چه به سر آن ها آمده است؟» گاموف با خشونت سخنش را قطع کرد؛ ژابلونوفسکی کوتاه نیامد. ابروهای پرپشت و به هم پیوسته ی خود را بالا کشید و با صدای بلند تکرار کرد که بدین ترتیب نمی توان کار کرد. گاموف گفت: «ساکت شوید و سر جایتان به نشینید» ولی ژابلونوفسکی نه ساکت شد و نه بر جای خود نشست. گاموف داد زد: «از کلاس به روید بیرون.» مناسبات من با ژابلونوفسکی مدت ها بود که خوب نبود. قضیه ی بورنار در کلاس دوم مرا محتاط کرده بود. ولی اکنون احساس می کردم که سکوت جایز نیست. گفتم: «آنتوان میخایلوویچ، ژابلونوفسکی حق دارد و ما همه از او پشتیبانی می کنیم.» صدائی گروهی در کلاس پیچید: «درست است...» گاموف گیج شد و سپس به خشم آمد: «یعنی چه، من خود تکلیفم را می فهمم... شما اصلاً حق دخالت ندارید. شما مزاحم نظم می شوید.» به نقطه ی حساس او حمله شده بود. نفر سومی برخاست و گفت: «ما فقط انشاهای خودمان را می خواهیم، هیچ چیز دیگر نمی خواهیم.» گاموف از کوره در رفته بود: «ژابلونوفسکی، کلاس را ترک کنید.» ولی ژابلونوفسکی از جا جم نخورد. پج پج هانی از گوشه و کنار شنیده شد: «خوب، برو بیرون، مگر چه می شود.» ژابلونوفسکی در حالی که شانه هایش را بالا انداخته بود و پاشنه کفشش را محکم به زمین می کوفت از کلاس بیرون رفت و در را محکم پشت سرش به هم زد.

در آغاز زنگ دوم کامینسکی با کفش تخت لاستیکی اش در کلاس آفتابی شد. این نشانه ی خوبی نبود. سکوت برقرار شد. با صدای گرفته سخن رانی کوتاه ولی سخت گیرانه ای کرد، تهدید به اخراج کرد و به عنوان جریمه اعلام داشت: ژابلونوفسکی ۲۴ ساعت حبس و نمره ی ۳ در انضباط، من ۲۴ ساعت حبس، سومی دوازده ساعت. این دومین سنگ راه آموزش من بود. ولی این بار جریان عواقب وخیمی نداشت. گاموف انشاءهای ما را باز نگرداند و ما هم از خیرش گذشتیم.

همان سال تزار مرده بود. این حادثه ی شگرف، حتی غیرمحمتمل، آری غریب، مثل زمین لرزه ای در سرزمین دوردست به نظر می آمد. در من و پیرامون من چیزی که حکایت از غصه برای تزار بیمار، علاقه به وی یا اندوهی از مرگش به کند وجود نداشت.

وقتی که فردای آن روز به مدرسه رفتم چیزی مثل وحشتی عمومی در آن جا حکم فرما دیدم. شاگردان به هم می گفتند: «تزار مرده است.» انگار می خواهند باز هم چیزی به گویند، ولی نمی توانند. آنان کلماتی برای بیان احساس خود نمی یافتند، چرا که احساسات شان گنگ و نامعلوم بود. ولی همه می دانستند که از درس خبری نیست و همه باطناً خوش حال بودند، به ویژه آنان که تکالیف خود را انجام نداده بودند. فراش همه ی شاگردان تازه از راه رسیده را به تالار بزرگ که در آن مراسم دعا انجام می گرفت می فرستاد. کشیش با عینک طلایی اش حرف هائی بدین مضمون زد: بچه ها از مرگ پدر متأثر می شوند. به بینید حالا که پدر همه ی ملت مرده است، تا چه حد همه ماتم زده اند. ولی در حقیقت از ماتم خبری نبود. مراسم دعا طولانی شد و حوصله ی همه سر رفت. دستور داده شد که همه بازوبند مشکی به بندند و

کلاه مشکی به گذارند. پس از آن اوضاع به حالت عادی برگشت. شاگردان از کلاس پنجم شروع به تبادل نظر درباره ی رشته ای می کردند که در دانشگاه انتخاب خواهند کرد، درباره ی انتخاب راه آینده ی زندگی. از کنکور صحبت می شد و از پروفیسورهای پترزبورگ که خیلی ها را رد می کنند و از سؤال های مشکلی که آدم درش می ماند.

در شهر جوانانی بودند که سال به سال برای کنکور به پترزبورگ می رفتند، رد می شدند، برمی گشتند و خود را آماده می کردند تا همان راه رفته را از نو به پیمایند. از فکر این آزمایش تعیین کننده ی سرنوشت، قلب برخی می ایستاد، دو سال به امتحان مانده.

کلاس ششم بدون تصادم و برخورد گذشت. همه می خواستند هر چه زودتر یوغ مدرسه را از گردن باز کنند. امتحان نهانی با تشریفات خاص و در حضور پروفیسورهائی انجام شد که اداره ی آموزش محل فرستاده بود. مدیر مدرسه پاکت سؤال های مربوط به امتحان کتبی را که از اداره ی کل آموزش رسیده بود، با تشریفات بسیار می گشود. پس از اعلام سؤال صدای آه دسته جمعی بلند می شد، گویی همه را به آب سرد انداخته اند. از فرط اضطراب و ناراحتی به نظر می آمد که سؤالات خیلی از قوه ی شاگردان بیرون است. ولی به زودی معلوم می شد که آن قدرها هم دشوار نیست. در پایان دو ساعت مقرر، دبیران به ما در گمراه کردن فرستادگان اداره ی آموزش یاری می کردند. من هنگامی که سؤال خود را می نوشتم، آن را تحویل نمی دادم، بلکه با موافقت تلویحی کریشانوفسکی ناظم در اتاق می ماندم تا سرگرم تبادل افکار با شاگردانی گردم که در بعضی دروس ضعیف بودند.

کلاس هفتم، کلاس تکمیلی بود. مدرسه ی سن پولوس کلاس هفتم نداشت. بنابراین این می بایست مدرسه را عوض کرد. ما دیگر از اونیفورم خارج شده بودیم. هرکس هر لباسی که می خواست می پوشید. غروب روزی که مدارک خود را گرفتیم، دسته جمعی به باغ تابستانی رفتیم که تصنیف خوانان در صحنه ی تماشاخانه ی آن مشغول آواز خواندن بودند. ورود برای دانش آموزان ممنوع بود. همه کراوات زده بودند.

روی میز دو بطری آبجو قرار داشت و به لب ها سیگار بود. ما باطناً از دلیری خود می ترسیدیم. پیش از آن که بطری اول را باز کنیم سروکله ی ویلهم، مسنول کلاس، سرمیز ما پیدا شد. ما حرکتی غریزی برای بلند شدن کردیم و همه دست پاچه شدیم. ولی اتفاقی نیفتاد. ویلهم دست یکایک ما را فشرد و گفت: «شما هم این جا هستید؟» «ک» که از همه ی ما بزرگ تر بود و انگشتی در انگشت کوچک داشت، بی آن که خجالت به کشد، مسنول کلاس را دعوت کرد که با ما آبجو به خورد. از حدمان تجاوز کرده بودیم. ویلهم موقرانه دعوت او را رد کرد و پس از خداحافظی به سرعت رفت تا شاگردانی را که از آستان باغ گام به این طرف گذاشته بودند به گیرد. ما با اعتماد به نفس دو برابر، شروع به آبجو خوردن کردیم. هفت سالی را که من، با کلاس مقدماتی، در دبیرستان گذراندم، خالی از شادمانی نبود. ولی شادمانی ها کمتر عیان بود تا رنج ها.

به طور کلی خاطرات من از دبیرستان اگر تیره نه باشد، خاکستری است. بر تمامی حوادث مدرسه، چه خوب و چه بد، ظاهر ساز بی روحی حکم روا بود. مشکل به توانم معلمی را نام به برم که با علاقه یادش را به خاطر آورم، با آن که مدرسه ی ما بدترین مدرسه ها نبود. با وجود این در آن جا چیزهایی

آموختم: میانی دانش، عادت به کار از روی نقشه و انضباط شدید. همه ی این ها بعدها به کارم آمد. علاوه بر این، مدرسه در من -اگر چه غیرمستقیم- بذر دشمنی با وضع موجود را کاشت. به هر حال این بذر بر زمین شوره نیفتاد.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳